

کتاب زندگانی

کتاب آسمانی را خدا داد بآن قومیکه خوردی گزدم و مار
روانشان روشنی یابید زانرو جهان را شد همی روشن شب تار

عرب شد زنده از تنزیل یزدان ز شمشیرش جهانی گشت روشن
بپرس از قرطبه این داستانرا نمی گویم بیاوه چیزکی من

عجم شد چیره چون بر روح قران همان مهر خدا گردید تاریک
ز تأویل حکیم و فکر صوفی "مبین" آمد همی تاریک و باریک

گرفتم چون بکف تفسیر رازی درو دیدم همانا هر چه شاید
ولی کو آن کتاب آسمانی؟ که جان را زو همی نیرو فزاید

"جواهر" داد ما را شیخ طنطا^۱ ولی اینهم تهی از کهنه تابش
نمیدانم چرا شد روح قرآن همی پامال ما، از یاوه دانش؟

بروز داد خواه داد خواهی ز دست ما همین فرخنده پیغام
که ما را بهره ای زوبیش ازین نیست: مگر آسان شود مرگ و سر انجام

^۱ اشارتست به تفسیر امام رازی و تفسیر الجواهر علامه طنطاوی جوهری.

همی گوید بما این "درس جاوید" یمی بودم بسی خیزان و مواج
کنون جوئی نمی ماند ازان یم ستاند بایبل از من همی باج

من آوردم پیام نیکی وفرّ بدادم آدمی را زندگانی
بچشم خیره اش نوری فزودم زخوی نیک و صلح جاودانی

اگر جبریل آید بر زمین باز بخواند این همه تفسیر و اسرار
بگوید آنچه من آورده ام کو؟ ز دست ما بنالد پیش دادار

همانا بر کتاب الله جفا رفت فتاد از بسکه بی یاور و بیکیس
نمی باشد کتاب فیلسوفان "کتاب زندگانی" باشد و بس

فغان ای مسکم پاکیزه بنیاد! زدست ما رود گفتار یزدان
یکی شعله ازین مشعل برانگیز! یکی آیات یزدانی فروخوان!

ترا "ام الكتاب" افزود دانش ترا فر جهانبانی ببخشد
زمرز چین تا هسپانیا بین جهان را جمله بر روی تو بکشد

پیمبر داد درس راستینت تو آلودی ورا با تیرگی ها
اساطیر ارسطو را فزودی^۱ بران درسی که دارد زندگی ها

^۱ اشاره باین بیت خاقانی: قفلِ اسطورهٔ ارسطو را بر در احسن المثل منهد.

پیام عصر

سحرگه چون کشودم مصحف پاک ندائی آمد از بالا بگوشم:
اگر خوانی مرا ای پور مشرق! همی درد ترا داروی نوشم

ترا بخشم ز نو جاوید بودن پیام زندگی دارم در آغوش!
چو احبار^۱ یهودی رایگانم مرا ای پور مشرق باز مفروش!

منم شاکی ز "ملائئی که افگند هزاران پرده ام بر چهر روشن
اگر آید کنون جبریل و بیند کند از دست وی فریاد و شیون

تو ای مسلم چرا از من رمیدی؟ منم دستور و راه زندگانی!
رسانم مر ترا تا منزل دوست ببخشم بال پروازیکه دانی

سراغ کوی لیلایت دهم باز چرا آواره دشت جنونی؟
مرو جائیکه یابد تیرگیها روانت دره عصر کنونی

زمان نو بدامن فتنه دارد در آغوشش بود زهری و نیشی
تو ای کودک میالا دامت را که از آباء همی فرخنده کیشی!

امان از عصر نو زین لولی بد که رنگ و بوی او دلها برد باز
ز سحر او همه مدهوش گشتند نیامد سوی من بالی به پرواز

^۱ بیشترون آیت الله.

جوان مشرق

ببالا سرو و چشم تیز بینش رسد درکنه اسرار نهانی
ولی غافل ز استعداد پنهان که دارد در نهادش جاودانی

ببازو سخت همچون سنگ خارا تهمتن، ژنده پیل و شیر شرزه
ز نیرویش رسد سودی بدیگر تنش از بیم وی افتد بلرزه

مرا زین پیکر رعناست نالش که کوشد بهر سودِ دیگران سخت
تنش حمال بار مغربی ها ندارد فکر سود خویش بدبخت

همه مصروف عیش و نوش و زینت نخیزد مرد حر زین کج کلاهان
ببردارد همی سوت فرنگی " تو گوئی آفتابا نند و ماهان"

جوانی بود نیرومند و زیرک نیامد در کمند پهلوانان
ولی آموخت اکنون علم "میشی" برآمد از گروه نره شیران

ز افسون فرنگی دل فسردش ندارد کهنه دردی، آتش و جوش
زبهر لقمه نانی خم کند سر به پیش اجنبی استاده خاموش

نبا شد جوش و جنبش در نهادش دلی دارد بسان سنگ خارا
بکردار زنان گرید و گوید: کجا شد چین و توران و بخارا؟

مرا زین نوجوانان ناله ای هست! خودی را چون همی کردند پدرود
ندارد بزم شان گرمی و سوزی: نخیزد ز انجمن شان ناله رود

نوائ نائی رومی را فسردند ندارد شعله این آتش نهادان
کهن کانون عشق شان خمش بین! ز هند و سند و تهران و سپاهان

فرنگی شیوه آموزید شرقی ز یادش رفت رفتار نیاگان
بکردار کلاغ ابلهی گو: به تقلید دری کبکی است شادان

گهی پیش قجر افتاد واژون محمد زادگان را برده ای بود
دمی در بارگاه خان و نواب^۱ بشاهان و به سلطان جبهه فرسود

جوان بت شکن گردید بیجان جبین خود گذارد پیش شاهان
ز بهر لقمه ای بت می پرستند ازین بی ننگ دارم دادو فغان!

ندارد جان شان آن شعله و سوز همین گردن کلفتان بی یقین اند
یک افرنگی برد صدها نفر را بمیدانی که آنجا صد بمیرند

دلی دارند و سوزی نی، نه دردی روانی تار و تاریک و فسرده
بکردار تهمتن سخت، و لیکن ز بس تن پروری باشد فشرده

^۱اشارتست به خاندان قاجار ایران، و محمد زائیان کابل، و خانان سرحد بلوچستان و نوابان هند و شاهان عجم و سلطان تورک.

پیام عصر

جوان قرن حاضر از عرب بین! ندارد پیشهٔ جز دود و قهوه
شبانگه مست جام بیهشی ها پی لولی بگردد یاوه یاوه

نمی داند که اجدادش چه کردند؟ گذار عمرخود در یاوه و لاف
دلش باشد تهی از آرزوها جوانی بیخبر از فر اسلاف

گذر کن ای صبا بر کوفه و نجد! رسان از ما درودی پور طی را
بدست آور همی فر نیاگان زمانی چشم بکشا دوش و دی را

ندای سید افغان چرا شد؟ فرامش از تو ای مرد نکوزاد
فرستم من نسیم کوه کابل بگوید تاترا نو ، پند استاد

مرا باشد عقیدتها به کیشنت! تو خالد زاده ای ای سر و بالا!
تو آوردی بدنیا روشنی را تو آوردی بما، پیغام بطحا

الا ای نوجوانان نکو پی! شما را هست بوی درگهٔ دوست
نسیم نجد، و گرد کوی لیلی همانا توتیای چشم ما اوست

مرا با خاک کویت آشنائی است! تو ای پور عرب خود ناشناسی!
تو پیغام خدا دادی بمردم! چرا اکنون چنین بی درد و پاسی!

نه تنها دارم از تو داد و فریاد مرا با این عجم زادان سری هست
ز پیغامیکه دادی شد فرامش نه ما را نی ترا، اکنون فری هست

پیام عصر

نه من دارم دلی نی تو، خدارا نه زبید اینچنین بی درد بودن
فرنگی دشنه آمد تیز و بُران نباید پیش جلاّدان غنودن

زمین ماست کشورهای مشرق ندارد دیگری حقی درین خاک
نبايد داد این زیبا زمین را بدست اجنبی، بیدرد و بی باک

یکی بکشا، تو چشمی پور مشرق! همی تازد فرنگی سخت و بیباک
نمی دانم چه خواهی کرد چاره؟ سخن گویم ترا، بر خیز چالاک

یکی آن کهنه کانونرا برافروز! ضیائی بخش مر پاکیزه جانرا
ازان مشعل همی نوری برانگیز که بخشد روشنی تیره روان را

همی گرید بناله دهلی زار زرنج و بست^۱ را اکنون فری نیست
نمیدانم چه آمد بر بخارا؟ ز حسن تاج زیبا گوهری نیست

جفاها رفت از گردون پر کین بما ای همدمان و لیک ما را:
ازین استمگریها عبرتی نیست خدا را، همهانِ من! خدا را!

بگو از "حسن الحمراء" سخن گو! ^۲ ز لاهور و سپاهان، از هر ورّی
جمال چهر مشرق شد فسرده بیا گرییم، ای مرد نکو پی!

^۱ زرنج و بست شهرهای بود در سیستان و مجرای هیرمند و مقصد از تاج، تاج محل آگره است.

^۲ الحمراء قصری بود در اندلس از آثار مهم اسلامی.

پیام عصر

ز جور بی امان چرخ دون دادا! فغان از دست بیداد شه و میر
فسرد از جور این و آن تن زار تو ای دادار، دادِ من ازو گیر!

بدل دارم سخن ها، ناله زار ولی نیروی گفت و گوی آن کو؟
نیارد کس درین مورد سرودن درین ره کی توان کردن تگ و پو؟

خموشی راست یکعالم سخنها! توان دانست آنکو رمز فهمد
اگر آه دلم آید بیرون باز همانا خشک و تر زاتش بسوزد

دخت مشرق

مرا با دخت مشرق گفتنی‌ها است
گذارم درد و آه خود به پیشش
ورا گویم ز عصر و فتنه نو
نمایم زهر عصر و نوش و نیشش

ترا ای ماهرو ای سرو بالا!
نگاهی تیز بین با ید درین عصر
نمی‌شاید فریب عصر نو خورد
که دارد کاستی و کژی و قصر

بدامن فتنه‌ها دارد زمانه
ترا از رنگ و بویش می‌فریبید
نباید داد دست خود بدستش
که زین لولی هزاران فتنه خیزد

تو ای پرده‌نشین کنج عفت!
گر آئی از وثاقت همچو مهتاب
جهانی را ز نور دانش افروز!
ولی تنها فراز چرخ می‌تاب!

مرا در خاک پایت گفتنی هست
الا ای ماه سیمای دخت زیبا!
به آغوش جوانی پرورش کن!
که سازد دست او بلخ و بخارا

ز آغوشت مرا امیدواری است
که خیزد نامور مردی محمد^۱
همان مردی که مامش داد درسی
همو سیلی بروی دشمنش زد

^۱ سلطان محمد فاتح عثمانی.

پیام عصر

زمام پرورش اندر کف تست! برافکن این نظام واژگونه
بجان نو جوانان آتشی ریز! که دارد درد و سوزی گونه گونه

سرت گرم الا دخت نکو پی به پور خود بده تو درس توحید
باین کودک بگو فر نیاگان که نام نامی شانست جاوید!

امان از فتنه های قرن بستم همی ترسم بتو ای پاکدامن!
ز رنگ و بوی این لولی بپرهیز که مانی از همه آفات ایمن

ز تقلید اروپائی بپرهیز! ز رقص و عوری تن دار زنهار
برای علم و دانش زندگی کن! حیات پارسائی مغتتم دار!

نمیگویم نشین در کنج خانه ولی دوری بفرما از تبرج^۱
مسلمان زاده را کی زبید اینکار؟ اگر آید برون بهر تفرج

اگر آئی برون با غض ابصار^۲ همانا کار و بار زندگی کن!
پی دانش اگر بیرون برائی! بپاکی آی و حق را بندگی کن!

ز آغوش گزند افزای این عصر همی بگریز اندر مسلم آغوش!
هوای عصر حاضر پر گزند است ازین فتنه همانا روی می پوش!

^۱ ولا تبرجوا تبرج الجاهلیة الاولى.

^۲ یغضضن ابصارهن (الایه).

با فرنگی بتان عور و بیباک تو ای نیکومنش مگرای مگرای!
ولی باید هنر آموخت و دانش نکو خوی تو دخترا! باد بر جای!

تن آرائی برای شوی خود به نزیید مر ترا این هرزه گردی!
فرنگی گر بر قصد با دگر زن کجا شد شرم و طور راد مردی؟

باین شوخی میالا جان و تن را خدایت داد پاکی چون فرشته
توئی مام جوانی کزدم تو به پاکی و عفاف آمد سرشته

مرا ای ماهرو یم با تو نجواست اگر دادی ز کف دامان عفت
نیفروزی بنور خود جهانی! روانت تیرگی یابد ز ظلمت

توئی استاد پور شرق ز اول زدست تست این گل چهره سیراب
اگر کوشی تو این نو باوه تر همی یابد فزونتر تابش و آب

توئی ای دخت! کد بانوی خانه توئی آرام دل، ای سرو خندان
هزاران رنج و درد پور مشرق ز یک لبخند شیرین تو درمان

نگاه چشم تو آرام دلها همی آزرم تو جان آفرین است
دل غمگین ما را همدمی باش! دم گرم تو ای مه! دلگزین است

باغوشت چنین کودک بیپور که دارد جان وی سوز درونی
چراغی در دل پورت بیفروز که باشد نور آن اندر فزونی

فراهم آر از دانش متاعی ز خاور طرز کودک پروردن آموز
باو در شیر خود ده ذوق شرقی! روانش را زتاب کهنه افروز

ندارد شرق ما پخته نظامی بیپورت درس نو از زندگی ده
"نظام نو" همی اندر کف تست باین آشفتهگان فرخندگی ده

همانا شرقی اکنون بت پرستد بت خاور، بت شاه و بت پول
تو وی را باز میخوان سوی توحید دلش را با خدایش دار مشغول

بیا بنگر دلارامم دلم را که دارد دردی و سوزی نهفته!
ازان دفتر نوشتم سطر چندی کجا گفتن توان حرف نگفته؟

بزی اندر عفاف و عصمت خود تو دخت بوذری سلمان نژادی!
هنوز اندر دمت آن سوز و گرمی تو تیپوئی و محمودی بزادی!^۱

^۱ تیپو سلطان شهید هند و سلطان محمود غزنه.

نظام نو

بیا ای همدم رنج و غم و درد دمی با خویشتن پرداختن به
نباشد عصر حاضر دور خفتن سخن از دوست و درد خویشتن به

نماند منظر سیر زمانه که ما وقتی زخود آگاه گردیم
همانا کاروان اندر رحیلت نباید بی خبر زین راه گردیم

همی شاید بما نیکو نظامی که این اجزا بهم آید فراهم
نباشد فرق، اسپید و سیه را نباشد بهره‌ من، زانِ تو کم

بهم جوشیم و بزم گرم سازیم بگردانیم با هم ساتگین را
زافغانی و از هندی و رومی بیند ازیم فرق آن و این را

نظام نو ز بهر خود بسازیم همانا این کهن طرزی است واژون
بزیر یک نظام آریم خود را زسلک ما نباشد هیچ بیرون

حقوق یکدیگر دارند محفوظ بهر کشور بتابد نور یزدان
ز اهریمن گریزد مشرقی زاد نباشد جور و استبداد شاهان

هر انکو هست لایق بهر کاری زمام امر^۱ مردم را بگیرد

^۱ اصطلاح قرآنی اولوالامر.

نباشد دودمان و پول حاکم کهن فکر حکمرانی بمیرد
سراپا شرق باشد یک وجودی نباشد بین این و آن تو و من
ز نجد و کابل و هند و بخارا یک آوازی بود اندر شنیدن

خرافات کهن گردد فراموش جهانی نو بسازد مشرقی زاد
کهن رسم ملوکیت بمیرد مسلمانی بیاید حر و آزاد

روان شرقیان آزاد گردد ز قید شاهی و ملا و شیطان
مرا عرضی است شیخ خانقاهی! تو این مردم بزهر خود ممیران!

بر افتد رسم استبداد و بیداد کژی خیزد بیاید راستی ها
جهان آشتی و داد باشد رهیم از جور و ظلم و کاستی ها

خرد گردد رها از دام اوهام اساطیر کهن پامال گردد
فزاید روشنی های دل و جان برین آئین نو، مه سال گردد

حیات شرقیان گردد منظم ز دانش بهره کافی بگیرند
ولی دل را نگهدارند زنده که تا از درد بی ذوقی نمیرند

بما درد دل و سوزِ روان به نباید داد از کف این تب و تاب
فروغ جاودان عشق یزدان فزاید تیغ ما را جوهر و آب

حیات عصر نو بی سوز باشد دلِ افرنگیان گرمی ندارد

خرد گر چیرگی آرد کُشد دل کرختی آرد و نرمی ندارد

دمی از گرمی دل سوختن به روان را روشنی بخشد همین درد
مرا با راد مردی آشنائی است که نو کار جهان را از جنون کرد

نظام عصر ما زاید ستیزه نیارد مهر و عشق و دردِ جاوید
درو آهرمنی را چیرگیهاست ولی یزدان و نور اوست ناپید

تنازع را اساس زندگی گفت^۱ چنین از پیر مغرب من شنیدم
"نشستم با خردمند فرنگی"^۲ ازان بی سوز تر روزی ندیدم

خرد شد رهنمای کار افرنگ ولی شرقی فتاد از این گهر دور
ازان زائید یک هنگامه جنگ ازین کاهید نظم و علم و دستور

نباید بود بی دانش درین عصر خرد را رهنمائی خویش انگار
ولی نوری ز عشق جاودان گیر! ازین ره زندگی را روشنی آر

بنه بنیاد نظم نو بدستت ز نو این مردگانرا جان نو ده
گهن بنیاد واژ و نیکه داری! بهمت زیر پای خود فرو ده

نمی گویم بهل آئین اجداد همانا زین چراغت روشنی گیر

^۱ اشاره به نظریه نشو و ارتقای داروین انگلیسی.

^۲ به تغییر کم از علامه اقبال.

ولی آن تیرگی هائی که داری! بنور علم و دانش باز پذیر
روان را تیرگی آرد خرافات اساطیر کهن سازد تباهت
درین عصریکه تا بد نور دانش رسوم یاوه سازد رو سیاهت

فروغ جاودان گیر از کتابی که دارد صد جهان فرهنگ و دانش
کتاب زندگانی را فرو خوان فزاید تا ترا نوری ز بینش

سیپارهٔ اهرمن

ورق اول

تو افغانی، دگر هندی، دگر کُرد غرور نسل و خون باشد چه زیبا!
نباید آن دگر را کفو خود کرد عجم را با عرب فرقی است پیدا

ورق دوم

بسازد هر کسی "تاریخ" خود را نهد بنیاد خود را بر مفاخر
اگر باشد زبون باکی نباشد بنام جد و باب خویش فاخر

ورق سوم

بود قرآن کتاب کهنه و بس ندارد بستگی با زندگی ها
فرو افکن تو این فرسوده دفتر بهل ای مردِ نو این کهنه گی ها

ورق چهارم

بیا ای دخترک با غریبان رقص فرو هل پردهٔ تاریک از روی
ترا شاید نگاه مرد افکن برای! و در خیابان کن تگ و پوی

ورق پنجم

تو ای مردیکه پُر پابند دینی! نشین در خانقاه و کنج مسجد
بخود خوان مردم و میکن مریدش شبان و روز باید بود ساجد

پیام عصر

ورق ششم

خوشبختانه پاره شده بود

ورق هفتم

ترا باید پرستیدن زر و سیم بهر طوریکه آید کن فراهم
تو آئین اکانومی بیاموز پس آنکه در ریاض خلد می چم

ورق هشتم

فرو کن سر بهر مرد توانگر بشاه و میر باید کرد سجده
اگر خواهی تو راحت بگیتی بر افکن از رخ چون ماه پرده

ورق نهم

اگر باری شوی حاکم بمردم: بعرض و ابروی شان همی تاز!
فراهم ساز خون شان بجامت بجز از خود بسود کس مپرداز!

ورق دهم

ترا شاید همی پیکار دایم به دانش ساز خارا را بخود موم
بکاخ دشمنان آتش بیفگن! توئی انسان دور علم و آتوم

ورق یازدهم

هزاران رنگ دارد عصر حاضر "بهررنگی که خواهی جامه می پوش!"
بیک رنگی نیاید کام تو باز زهر جامی، می گلرنگ مینوش!

(بعد از ورق یازدهم بخط اهریمنی نوشته شده بود، و خوانده نمی شد.)

الهام سروش

فرو شد روشنی از چرخ گردون پیام ایزدی آمد به آدم
ولی کم دید چشم آدمی زاد ازان جاوید نور تیز و خرم

بنی آدم طرازِ دیگر آورد جهان از خون وی گردید گلرنگ
نشد گر پیرو تلقین یزدان تبه گردد حیاتش در ره جنگ

شنو آوای من انسان بیدار! سمند زندگانی خو شخرام است
مپیچ اندر خلاف نسل و انساب "تمیز رنگ و بو بر ما حرام است"

نباشد رنج جنگ و درد پیکار اگر آئین یزدانی بدانی!
تو گر خواهی شفای رنج مهلک مده از کف نظام آسمانی

فزون شد درد و رنج تو ز دانش دمی آسای اندر مأمَن دل
خرد آلات قتل و غارت افزود تو باری سنج! و دامانش فروهل

نباید اینقدر بازیچه بودن بدستِ عصر دادن کار خود را
نسازد گر بتو دور زمانه باو کن تیز تر پیکار خود را

برین گیتی بود دست تو قادر خدا بخشید آدم را خلافت
روانش را بنور خود بیفروخت توانش داد و علم و ذوق و حکمت

جهان باشد بدستت آدمی زادا! تو خواهی کن بهشتش خواه آتش
میفزا تیرگی را اندرین جای روانت بر فروز از کهنه تابش

شنو از من تو این فرخنده آوا منه بر گفته اهریمنی گوش
فزاید کُشت و خون وجور و پیکار ازان تیره منش منیوش منیوش!

گهی آید بشکل پارسائی گهی خیزد بکردار جوانان
گهی سازد قیادت پیشه خود گهی آید بطور پهلوانان

نگاهی کن باین دهر پر آشوب که اهریمن دهد درس سیاست
فریبد آدمی را این سیه دل تو پنداری که "قَدْ قَامَتْ قِیَامَت"

بدست این دهد نیروی آتم که سوزاند بشر را خانمانی
بدیگر میدهد درسی که زانرو فزاید فرق رنگ و خاندانی

بنام جنگ مسلک فتنه ها زو فتد در بین مردم سخت و مداهش
ز فاشیزم و دموکراسی و کامن^۱ پدید آرد ز نو پرخاش و کوشش

به اسلاوی ببخشد دشنه تیز برارد تا ز سکسونی^۲ دماری
گرین فتنه گریها زو فزاید بکشت آدمی افتد شراری

^۱ کامونزم.

^۲ اشاره به مخالفت نژاد اسلاو انگلوساکسون در عصر کنونی، که یکی مسلک کامونزم و دیگری دیموکراسی دارد.

یکی پیکار عالمگیر سازید ز خون آدمی سیراب تر شد
همی ترسم بتو ای آدمی زادا! کنون جنگ دگر را راهبر شد

چرا ای آدمی زاد نکو پی! بدوشت اهرمن را شهسواری است؟
ازو مشنو، همانا کاین سیه دل: ترا گمراه کن در ثیه خواری است

سپاهش را بدور قصر ابیض: بایوان کرملن جایگاه است
بلندن بین ورا در پست کوچه^۱ به پارسیش همی پشت و پناه است

ترا ز هریمنی پرهیز باید فزاید رنج و کاهد فرهی را
شرنگی دارد اندر جام شیرین برد مهر و نکوئی و بهی را

به چمبرلین و هتلر داد جرعه ازان جا نگاه جام مرگ آور
جهان آدمیت زار گردید بکشت و خون در میدان آور^۲

شنو از من پیام صلح جاوید که آمد از برین درگاه یزدان
پیام آسمانی بود و لیکن: تبه گردید از اوراق شیطان

^۱ قصر ابیض امریکا و قصر کرملن ماسکو، و داووننگ ستريت لندن که در زبان پارسی پست کوچه ترجمه شد.

^۲ آور: جنگ.

شاعر نو

تو ای گویندهٔ اسرار نهضت! تو ای شاعر بما پیغام نو آر!
الا ای طوطی بستان مشرق "مبادا خالیت شکر ز منقار"

کهن آئین آداب زبانت! کنون ای مرد نیکو پی فروهل!
نباشد عصر مدح و هجو گفتن یکی شعله فروز از مرکز دل

ز اقبال و ز نذر و فکر رحمان^۱ بگیر الهام نو ای نغمه پرداز!
ز ترکان و عرب خوش نغمه ای چند حجازی را سرا در لحن شیراز

نگرای شاعر آتش زبانم! بخواب ژرف اندر مشرقی زاد
سرا در گوش او پیغام جنبش روانش کن ز دام تیره آزاد

برا پر کن فضا از صوت دلکش! تو ای آتش نفس آخر کجائی؟
الا ای نغمه گوی رمز وحدت "مرا باتست بسیار آشنائی"

اگر آئی نیکوئی با تو آید برین خوابیدگان محشر فرو آر!
بود دل را ز پیغام تو جنبش! روان را روشنی بخشای بسیار

^۱ اقبال شاعر بزرگ اردو و پارسی و قاضی نذر الاسلام شاعر بزرگ بنگالی و رحمان بابا شاعر بزرگ پشتو زبان.

ز بزم ما ببر این سرد مهری فروز این انجمن را از دم خویش!
بیا تا در میان گل بنوشیم می گلرنگ خود با همدم خویش

بر افکن از رخ معنی نقابی گشا بر ما تو اسرار نهانی
ندانم همنوا! پایان منزل کجا انجام دشت زندگانی؟

ببین آخر تو این خوابیده مردم جرس خاموش و میر کاروان مست
براه انداز ما را شاعر نو! حدی بسرای کاین وقت رحیست

سرت گرم بیا خاموش منشین!
نشاط رهروان از نغمه تو: نوای جانفزایت شور آرد
به کشت زندگانی شعله کارد

ز طنجه تا ختن قومی است غافل زمام اختیار از دست داده
یکی گیرد پی این و یکی آن همین مرده است اندر دست زنده

نوایت انقلاب و نهضت آرد بگو اسرار رفعت، گر توان گفت
ترا در عصر نو، ای شاعر نو! پیمبر نی، ولی رهبر توان گفت

پیام عصر

بزودی آ، مده از دست فرصت
تو تا از خواب خود چشمی کشائی!

همانا کاروان اندر رحیل است
بشر پیموده ره بی قال و قیل است

غنودی سالها ای پور مشرق!
شنو فرخ پیام عصر حاضر

کنون بر خیز! وقت جنبشی هست
ترا گر گوش هوش و بینشی هست

فلک گردید، و گیتی شد دگرگون
نماند زنده آن قومی که اکنون

طراز زندگانی تازه تر شد
ز راه و رسم گیتی بی خبر شد

زمان نو پر از رنج و ستیز است
ممان آخر چنین در خواب نوشین

بخون ناتوانان دارد آهنگ
ترا بایست فکر و هوش و فرهنگ

درین دم آن کسی کوزاد ره ساخت
بکام خود رسد آن مرد دانا

تگاور تاخت سوی منزل دوست
زمام اختیار اندر کف اوست

خوشا قومی که دارد خود شناسی
هر آن قومی که خود را خوب نشناخت

غرور بی سبب پیغام مرگ است
درین دنیا بسی بی ساز و برگ است

کنام شیر مردانست مشرق
نیامد تیغ بُرآن از نیامش

ولی این شرزه شیر آموخت میشی
کمی هایش نیامد رو به بیشی

شنو از من تو ای قوم غنوده! پیام انقلاب آورده ام من
چو محمل را گران بینم همانا: حدی را تیزتر سروده ام من

بمیر کاروان از من سلامی! رسان ای قاصد کوی دلارام
که می زبید ترا شور درونی نمائی بی خبر از دور ایام

بیا ای رهنما ای میر مردم! توئی سالار این قوم غنوده
اگر باشی چنین سر گرم راحت بمنزل کی رسد این خواب برده؟

به غفلت کی شود کارت سر انجام! ترا ای میر مردم جنبشی به!
نباید بعد ازین مردم فریبی بیا گامی بمرز راستی نه!

یمی جوشد ز آغوش زمانه ندائی انقلاب آید ز گردون
بمیر کاروان از من چنین گو: نمی ماند ترا این عصر ایدون:

اگر مانی چنین در خواب نوشین ز دهر تند خو بینی تو رنجش
خدا را خیز و گامی نه فراتر بکار زندگی شو گرم سنجش!

بمردم رهنمائی بایدت کرد ندارد این تهی دستان متاعی
براه شان ز نو نوری بیفروز! که تا بد پیش چشم شان شعاعی

نما این کاروان را گرم رفتار تو ای رهبر همانا شاه و میری!
اگر ماند چنین در خواب غفلت بمرگ سفلگی میرند و میری!

پیام عصر

جرس خاموش و محمل را گرانی بسی دور است ره تا منزل دوست
یکی غوری بکن در دور ایام بکارت سر گرانیها نه نیکوست

منم عصریکه دادم سالها پیش با سلافت نوائی زندگی ها
کنون گویم ترا ای میر مشرق! بکف آور زنو فرخندگی ها

پیر روشن

روان افسرد از تلقین منفی همان آتش که بود افسرده تر شد
نمیدانم که داد این درس عزلت؟ که این رهبانیت را راهبر شد؟

بکنج خانقه شد شیخ خامش ازو افغانِ نر آموخت میشی
فتاد از کف همی شمشیر تیزش سفالت راست با این قوم خویشی

روان را مرگ آرد این تصوف نمیدانم چرا، خواهان مرگند؟
دم راهب نشاط زندگی برد ازان رو پیروان بی ساز و برگند

غلامی آورد تلقین راهب ازو افغان ما شد سرد و بیجان
روان نو دمم تا قوم مرده شود کوشان، دمان غُران و خیزان

من آوردم پیام مجد و جنبش کشم شمشیر افغان از نیامش
بدام زرق و سالوسست پایند به ضیغم باز گویم از کنامش

همی نالم زدست شیخ و آخوند^۱ باین روشن نهادان تیرگی داد
بشاهین و عقاب آموخت پستی بر افغانان مغل را چیرگی داد

^۱ آخوند درویزه که دشمن بزرگ بایزید پیر روشن بود.

من از مادر شنیدم مجد لودی^۱ که گفتی داستان شیر و بهلول
کنون خواهم که افغان دلاور نباشد پای بند دانه و پول

نهادم پیش وی "مقصود مؤمن"^۲ بود "خیرالبیانم" درس نهضت
سرودم نغمه وحدت بافغان که آموزد ازان آئین رفعت

نوائی زندگی در کوه تیرا رسانیدم بگوش شیر شرزه
به دشت و کوه شوری را فگندم کزان شاهان دهلی راست لرزه

ندارد کهنه شور این کوهساران کنام شیر مردانست خامش
باین مردم دم روحی که گردد خرافات اساطیری فرامش

فسون شیخ ما افزود سردی باین روشن نهادان گرمی به!
دلی دارند همچون سنگ خارا بایشان سوز و ساز و نرمی به!

بدستش میدهم تیغ برنده بیفزایم ورا آبی و تابی
بیاد آرد مگر مجد نیاگان باغوشش نهم از نو کتابی

شرنگ جان شکارش ریخت ظالم بجام شهد و نوشینش فریبید
ملوکیت ندارد رحم و آزر نه اهریمن ز آسیبی شکبید

^۱ مادر پیر روشن بنین لودی بود ساکن جالندهر، و مقصد در مصراع دوم شیر شاه سوری و سلطان بهلول لودی است، که در هند بکمال عظمت سلطنت کردند.

^۲ مقصود المؤمنین بعربی از مؤلفات پیر روشن و خیرالبیان بزبان پشتو است.

پیام ابدالی

میان آسیا قومی دلاور ضمیرش آشنای جهد جاوید
ولی روزش چو شب از بی نظامی درو آرام و نیکوئی است ناپید

ندارد مرکز نیروی دایم بود آشفته و خوار و پریشان
ندارد قاید مخلص از انرو برای دیگران گردید کوشان

من او را آشنا کردم بمرکز باو افروختم نو مشعل نور
سریر دهلیم آمد میسر^۱ ولی نگذاشتم این خاک پرشور

ازین گردان سپهر لاجوردین بقوم من بسی جور و جفا رفت
ز چنگیز و ز تیمور و ز نادر برین کهسار زیبا، ماجرا رفت

فزودم گرمی آن کهنه کانون تپش دادم دل افسردگانرا
درون قوم خود سوزی نهادم که بخشد زندگانیها روان را

روان غوریانرا زنده کردم کشودم بال شهبازان کهسار
بلندی آفریدم در نگاهش رهانیدم ورا از دام اغیار

^۱ اشارت بیک شعر احمد شاه بابا که گفته: وقتیکه کوهسار خود را یاد آورم، سریر دهلی را فرامش میسازم.

بشاه هند دادم دست اخوت	چنین کردم بایران و بخارا
مسلمانرا بدل مهری فزودم	کز آن چون موم شد آن سنگ خارا
مسلمان را بدل سوز نهران به	به تیغ وی فروغ جاودان به
شود روشن جهان از تیغ غازی	همورا دلبری، درد روان به
همی زبید بافغان شدت و هول	فتد از وی دل دشمن بلرزه
کند با مؤمنان رحم و شفقت ^۱	ولی با دیگران چون شیر شرنزه
مثال مرد مؤمن همچو آبست	زلال و نرم و شیرین و گوارا
ولی گر مانعی آید برویش	شگافد قلب سخت سنگ خارا
جهان آب و گل تا چرخ گردون	مسلمانراست نیکو جایگاهی
بآئین صفا و عدل و انصاف	جهانی را بود پشت و پناهی
رفیق بینوایان گرسنه	ضمیرش آشنای جهد و کوشش
باهل دل بود یار و مددگار	نگاهش تیز بین نور بینش
جهان از هوی او محشرستانی	بود آتش نفس مرد مسلمان
نوایش انقلاب آرد به گیتی	ز دستش می شود سر سبز و خندان

^۱ اشاره به اشداء علی الکفار رحماً بینهم.

تو ای مردیکه داری عزم رفتن ز من گو شرقیان را درس و پندی
بود نخچیر شست غیر آنکو: ز آئینی ندارد پای بندی

توان از خود جهانی آفریدن نظام زندگی را تازه چیدن
بقوم مرده دادن روح نو را بجانش سوز جاویدی سپردن

بمهر و دلبری کاری توان کرد شنو این نکته از من میر افغان!
خدا را قوم راد و زنده داری! باستبداد و بیدادش ممران!

نوائی زندگی ده قوم خود را کهن مشعل به کهسارت بر افروز!
نماند زنده آن مردیکه دارد مباحات کهن با فقر امروز

متاع زندگانی را بکف نه! نزیبید مر ترا خواری، زبونی
چه می نازی باجداد و نیاگان؟ بمن گو، پور من! اکنون که چونی؟

زبون تر ز تو در گیتی کسی نیست! تو ای ابله چرا خود را فریبی؟
متاعی گر نداری نقد امروز نمائی زنده از کهنه نجیبی!

الا ای پور من هوشی و فکری! ترا بایست نیکو خود شناسی
گر این کشور بود ویران زدستت همانا زشت خوئی نا سپاسی!

سپر دم کشور زیبا، وسیعت! ز دهلی تا به مشهد تا به جیحون
باآئین اخوت چون بهشتی نبودی امتیاز بشره و خون

شکستی ز ابلهی آئین الفت نهادی رسم زشتی را نهادی
تو ای تیمور^۱ گر پندم شنیدی زکف آئین بهبودی ندادی!

فغان از شه شجاع بی شجاعت^۲ ز محمودم همانا سینه ریش است
بدل دارم هزاران آه و ناله از آن کس کوتبه از دست خویش است

در آئین بهی کشور فروشی بود جرمی که آنرا بخششی نی
خلف این مسلک ننگین گزیده بچشمش نور عقل و بینشی نی

نهادم قلب روشن در کنارش دریغا کز دم او تیرگی دید
سروش ایزدی گردید خامش زاهریمن همانا چیرگی دید

روان رهروان افسرده گردید ز هم پاشید قوم زنده راد
ندانم تا بکی آشفته باشد؟ دریغ من برین آشفتهگان باد!

تو ای باد صبا! از من پیامی ببر در هند و بطحا شرقیانرا
به تنهائی نیاید هیچ کاری بیفزائید از وحدت تو انرا

بسود یکدیگر کوشید و خیزید زهم دوری نمی باید گزیدن
تو آن مجد کهن را زنده کردن باوج کامرانیه رسیدن

^۱ تیمور شاه فرزند احمد شاه بابا.

^۲ شه شجاع و شاه محمود شاهان سدوزائی افغان که افغانستانرا به نفاق تباه کردند و شاه شجاع انگلیس ها را باین خاک آورد، و میثاق ننگین شکارپور و لاهور را امضا کرد.

شما را نظم و آئین نکو به برای رستگاری جستجو به!
بچشم و توان رفتن درین ره روان را زندگی از آرزو به

بداد و نیکوئی کشور فروزید! ستم از دوش مردم دور سازید!
بر آئین بهی باشید ثابت بکف در دشنهٔ پیکار خیزید!

قبول ظلم بدکاران گناهست بدفع آن ستیزد قوم زنده
بکیش من ندارد آبروی ستمکش تودهٔ بیعار و بنده

امام مشرق و شاعر مشرق (سید جمال الدین افغانی و علامه اقبال مرحوم)

فراوان خفت مرد مشرقی زاد نکرد از مجد دور رفتگان یاد
فروغ شعله دل باز افسرد بقید بندگی، آزاده افتاد

نیامد از نجف آوای حیدر^{رض} نگفت اسرار بلخی را کسی باز
زدشت خاوران، و زطور سینا نیامد بال شهبازی به پرواز

زدل آن جوشش و سوز کهن رفت تب و تاب از روان انجمن رفت
نوی بلبلان گردید خامش ازان صرصر که بالای چمن رفت

نگون شد پرچم ترک دلاور ستم افسرد روح ترکیانرا
شرار جور قاجاری به ایران سراپا سوخت آن مرزیلان را

نمیدانم چه آمد بر خراسان به مرز سور از شاهان جفا رفت
به هند و کابل و ارض مقدس ز استبداد شاهی ماجرا رفت

چگویم از دم افسون افرنگ؟ همو ما را ز خود بیگانه تر ساخت
ز خود وا رفتگان وادی جهل بنادانی عدو را راهبر ساخت

چمن افسرد و بلبل گشت خامش خزان آمد کنون آنجا گلی نیست
تهی شد آن قدح، بشکست ساغر به بزم اندر همانا قلقلی نیست

نماند آن شور و ذوق، آن درد جاوید	نخیزد آه گرم از سینهٔ سرد
ننالَم از فسونِ غُرب تنها	"که با من هر چه کرد آن آشنا کرد"
زدست شاه و میر افغان و ناله	فراوان تاخت این قوم جفا کار
چو شد شرقی اسیر قید شاهان	غلامی راد مردان را کند خوار
نه بد در شرق یک مرد دل آگاه	که خیزد بر خلاف جور شاهان
سراید پیش ما مزماری نهضت	فرروزد شعلهٔ فر نیاگان
برآمد یک هشیواری ز افغان	جمال افزود مشرق را ز نورش
عصای وی طلسم سحر غربی	بخاک افگند با افسون و زورش
ندای قُم ازو شد زنده از نو	به شرقی داد درس مجد و رفعت
بکاخ شاه و میر آتش در افگند	نوایش سوزناک و دل پر الفت
ز تأثیر نوایش واژگونه	فتاد آئین استبداد و بیداد
ز بطن مام مشرق سالها بعد	چنین فرخ اثر نیکو پسر زاد
شکست از ضرب او اصنام اوهام	وجودش جامدان را مرگ نو بود
بایران و بمصر و ترک و افغان	ندای قم ازو هر خفته بشنود

رضا و کامل و زغلول و عبده^۱ ازو خواندند درس زندگانی
کهن فکر ملوکیت ازو خوار ندایش انقلاب آورد آتی

همانا فکر این مرد فدا کار بمشرق روشنی داد و ضیا داد^۲
یکی مرد غیور و راد و آزاد به ندرت همچو وی اندر جهان زاد

روان روشن، دلی پردرد و دانش پیام انقلاب آورد ما را
نوایش محشر خوابیدگان بود ازان مرگی امیر و کد خدارا

^۱ رضای کرمانی شاگرد سید که ناصرالدین شاه ایران را کشت، و مصطفی کامل
رئیس حزب وطنی مصر و سعد زغلول پاشا زعیم بزرگ آزادیخواهان مصر، و
مفتی بزرگ شیخ محمد عبده شاگرد رشید سید جمال الدین افغانی که همه اینها در
تنویر و ایقاظ مشرقیان خدمات بزرگی نمودند.

^۲ اشارتست به ضیاً الخافقین مجله عربی که سید از لندن نشر میکرد.

مبادی ثلاثه سید^۱

وحدت اسلامی

نمیدانم چگویم مرد حق را نوایش زندگانی ها بما داد
"امام عصر" خوانم زانکه از نو بوحدت شرقیانرا خوش صلا داد

دم گرمش چو انفاس مسیحا بدل گرمی و شور افزود جانرا
بوحدت خواند مسلم را کزانرو فزاید ربط و الفت شرقیانرا

چراغ مهر و وحدت کرد روشن ز استانبول تا هند و سمرقند
فزود از وی همانا رونق شرق نهال نفرت و کین را ز بن کند

جنگ با استعمار مغرب

خودی آموخت سید شرقیان را خود آگه بود و دانا و فرهمند
بما بنمود راه خود شناسی بهم آوارگان را داد پیوند

بجنگ غریبان ما را صلا داد ز ضربش واژگون شد قصر افرنگ
نوایش گرم تر از نای رومی بشور آورد شرقی را پی جنگ

^۱ (۱) وحدت اسلامی (۲) جنگ با مغرب (۳) جنگ با استبداد.

همو افزود رونق بزم ما را ز چهر زشت مغرب پرده بکشود
چو تیغ مرد سودانی بتابید^۱ باو جاهدو قُم اقتلُ بفرمود

گلاستون^۲ ز ضرب کاری وی بخاک نلت آمد اوفتاده
بجان ما فزود آن گرمی را که زاید در دل از دیرینه باده

به بزم ما سرود آن کهنه دستان دمی ما را بخود، باز آشنا کرد
برآمد مردِ حق از خاک کونر^۳ بکاخ غرب آشوبی بپا کرد

جنگ با استبداد

ملوکی را گزند جاودانی ازو شد خوارتر آئین بیداد
بشاه و مستبد دایم ستیزید همی گفتی: ملوکی واژگون باد!

حمید و ناصر از وی لرزه بر تن^۴ هر انکو مستبد بدخوارتر شد
صدایش همچو رعد خانمانسوز بجان ظالمان همچون شرر شد

تو ای باد صبا از ما سلامی ببر بر خاک پاک سید حر

^۱ سید محمد مجاهد سودانی رح.

^۲ یکی از سیاسیون معروف انگلیسی در دور استعمار.

^۳ کونر مسکن دودمان سید در ننگرهار افغانستان.

^۴ سلطان عبدالحمید عثمانی و ناصرالدین قاجار.

بگو از ما که ای سردار سادات! همی پندت بگوش ماست چون در

علامه اقبال مرحوم

پس از چندی چو "سید" از جهان رفت
براهمن زادهٔ رمز آشنائی^۱
برامد مرد دانائی ز کشمیر^۲
پیامی داد مشرق را سر از نو
درامد بر افق رخشنده خورشید
فراز چرخ چون اختر بتابید
دلش گرم و روانش شعله انگیز
"که ای شرقی زخواب ژرف برخیز!"

ز "اسرار خودی" درسی بما داد^۳
"زیورش" نغمهٔ داؤد بودی
"رموز" زندگی را کرد افشاء
"درایش" کاروان را کرد احیاء

نمیدانم چي شوری در دلش بود؟
نیاید بعد ازو "دانای رازی"^۴
سرودی نغمه ها در نای رومی
کزو بازار عشق آید بگرمی

بما اسرار عشق جاودان گفت
شب تاریک ما را نور افزود
زدل گفت، از مقام روح و جان گفت
ازین گیتی سرود، و ز آن جهان گفت

^۱ مقصد از سید، سید جمال الدین افغانست. در بیت دوم تلمیح است باین مصراع
علامه اقبال: برهمن زاده رمز آشنای روم و تبریزاست.

^۲ کشمیر مسکن اجداد برهمنی علامه اقبال بود.

^۳ پیام مشرق و اسرار خودی و رموز بیخودی و زیور عجم آثار علامه مرحوم است.

^۴ تلمیح از یک شعر علامه اقبال.

پیام عصر

فقیری بد ولی دانای رازی دلی در سینه اش پر درد و شوری
نگاهش تیز بین و فکر صائب بکاخ انجماد از وی فتوری

خود آگه مرد حق بینی که وی داد نکو درس خودی مر شرقیانرا
بائین و ثقافت پای بندی ازو رونق فزودی این و آنرا

الا باد صبا از ما درودی رسان بر مرقدش در خاک لاهور
دیار عشق جلابی و مسعود^۱ خدایا باد، چشم بد ازان دور

^۱ علی جلابی غزنوی مشهور به داتا گنج بخش که مزارش در لاهور است و مسعود سعد سلمان.

خطاب به مسلمان

تو ای مسلم، تو ای قومیکه دادی! همی در عصر نو میراث "محمود"^۱
نگه کن ارث پاک "غوری" و "خلج" اگر خواهی جلال و مجد و بهبود

همین مردم نهادند از ره جهد کتاب آسمانی در کنارت
مده این روشنی را از کف خود که افروزد جهانی از شرارت

امین نعمت ام کتابی! خدایت داد دین و کشور "پاک"
بمردی کن نگاه این ملک و ملت نگاهت تیز دار و طبع دراک

بآئین "عدالت" بایدت داد امور مملکت را نسق و تنظیم
نگهدار! اصل آئین "الهی" توئی "مومن" ز غیرالله مکن بیم

مسلمانی! دلت باید پر از درد نهادت شعله سان از عشق و از سوز
برای دوست باید دل پر از مهر عدو را بود باید پیک دلدوز

مپندار اینکه بی جهد مسلسل توان اندر جهان آزاد بودن
زرنج "بی نظامی" بر حذر باش نشاید مر ترا در جهل مردن^۲

^۱ سلطان غزنه فاتح هند.

^۲ اشارت بحدیث: من مات و لیس فی عنقه فمات موت الجاهلیة.

ز دردِ بی‌امان "مُلک مطلق" ز ظلم و جور و استبداد ز نهار
نمی‌باید مسلمان را بجز "حق" سر تسلیم خم کردن به جبار

بسان مردِ مؤمن باش آزاد خدا را بندگی کردن همی به
بجز حق هر چه آید روبرویت بهل، اما خدا را سر فرو نه

نظام زندگی در دستِ خود گیر مکن از دیگران در یوزه آنرا
توان از خود نظامی آفریدن که افروزی بنورِ وی جهان را

مده "تهذیب" خود از کف که گیتی شود از جهد تو معمور و آباد
به عصرِ نو نظامِ نو همی ساز خدا دست قوی چون سوریت^۱ داد

پشاور، ۵ حمل ۱۳۳۰

^۱ اشاره به نظام اداره که شیر شاه سوری در هند آفرید.